



مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۴۳

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
دانی که کیست زنده آن کوز عشق زاید

گرمی شیر غران تیزی تیغ بران
نری جمله نران با عشق کند آید

در راه رهنانند وین همرهان زنانند
پای نگارکرده این راه را نشاید

طبل غذا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رستم سرآمد تا دست برگشاید

رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب
چون برق بجهد از تن یک لحظه‌ای نیاید

هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید

هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد
غمهای عالم او را شادی دل فزاید

دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید

شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید

در عشق جوی ما را در ما بجوی او را
گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره دررباید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موشوار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مغص

گر به مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه میجهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همیخواند ترا تا حکم گاه

مهلتی میخواهی از وی در گریز
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چارهها
که زنی بر خرقة تن پارهها

عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد

وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش